

خاطرات روزانه مترجم ادبی

علی خزاعی فر

شنبه، بیست و هفتم، صبح ساعت نه

دارم صفحه مانیتور را با اسپری و دستمال تمیز می‌کنم. زنگ می‌زنند. شهین گفته است در را به روی کسی باز نکنم. می‌گویند اگر به همسایه‌ها بگوییم در خانه نشسته‌ای و ترجمه ادبی می‌کنی پیش خودشان چه خیال می‌کنند؟ دوباره زنگ می‌زنند. جواب نمی‌دهم. سه باره زنگ می‌زنند. هر که هست انگار می‌داند که من خانه‌ام. نکند دزد باشد و قصد دارد آن‌قدر زنگ بزند تا مطمئن شود کسی خانه نیست. ترس برم می‌دارد. تا به حال دزد از نزدیک ندیده‌ام، خصوصاً دزد ناشی که به خانه مترجمی ادبی زده باشد. بعد از زنگ پنجم در را باز می‌کنم. همسایه جدید است. زنی است حدود پنجاه سال با روسری و چادر. یک بشقاب شیربرنج آورده است. چشمش که به من می‌افتد نزدیک است که بشقابش هم بیفتد. وای! خدای من! با شلواریک در را باز کرده‌ام! شهین بارها به خاطر شلواریک به من گیر داده است. می‌گویند می‌ترسم حواست نباشد ظرف آشغال را ببری سر کوچه به جرم بی‌حجابی بگیرندت و بعد هم بفهمند که تو کتاب نویسنده‌های خارجی را ترجمه می‌کنی آن وقت خر بیار و باقالی بار کن. می‌گویم عزیزم انتظار داری توی خانه بنشینم با کت و شلواریک فراق ترجمه کنم. شلواریک لباس کار من است، همان‌طور که مداد اسلحه من است. من گلابیاتوری ادبی در شلواریک هستم. سریع خودم را پشت در پنهان می‌کنم و با پارچه‌ای که مانیتور را پاک می‌کردم دستم را هم می‌پوشانم و می‌گویم لطفاً ظرف را همان‌جا بگذارید، برمی‌دارم. زن همسایه ظرف را می‌گذارد و غیث می‌زند. خوردن یک ظرف شیربرنج وسط ترجمه جوزف کنراد مثل دوپینگ کردن می‌ماند. عصر شهین می‌آید. عصبانی است. می‌گویند زن همسایه را دیده که گفته یک ظرف شیربرنج برای ما آورده و به کارگر نظافتی که داخل خانه کار می‌کرده تحویل داده. گفتم کاش بهش می‌گفتی که شوهرم بوده. گفت کاش تو سعی می‌کردی کار دیگری پیدا کنی.

یکشنبه، بیست و هشتم، صبح ساعت یازده

کمی به خودم استراحت داده‌ام. هر جمله جوزف کنراد را که ترجمه می‌کنم یک ناسزایی هم بارش می‌کنم. این مرد عمداً سعی می‌کرده هر جمله را به مغلق‌ترین شکل ممکن بنویسد تا

پُر بدهد انگلیسی را که زبان چندمش بوده از خود انگلیسی‌زبان‌ها سخت‌تر می‌نویسد. خواستم در ادامه یادداشت دیروز نکته‌ای اضافه کنم و آن اینکه شهین بدش نمی‌آید که من مترجم باشم؛ فقط دوست ندارد که مترجم ادبی باشم. می‌گویند پول توش نیست؛ با این سواد که تو داری، خودت را ضایع می‌کنی. تو باید بروی و مقاله‌آ.اس.آ ترجمه کنی. پول آنجاست. هم نانی به خودت می‌رسد هم نانی به دیگری می‌رسانی. گیرم نامت در جایی ثبت نشود. یا نام کسی دیگر به جای تو نوشته شود. چه اهمیتی دارد؟ نام که نان نمی‌شود. افتخار که خورش نمی‌شود. در این وانفسا چه کسی ادبیات می‌خواند و برای چه کسی مهم است که تو یک ساعت وقت می‌گذاری که یک کلمه یا یک جمله را ترجمه کنی؟ می‌گویم چه کنم. کار دگر یاد نداد استادم.

دوشنبه، بیست‌ونهم، صبح ساعت ده

امروز روزِ خوب من است. به جاهای ساده‌تر متن رسیده‌ام. ولی مشکل این است که من عادت دارم زور بزنم و ترجمه کنم. به روان ترجمه کردن عادت ندارم. می‌گویم نکند دارم اشتباه می‌کنم و مثل آماتورها ترجمه می‌کنم. همیشه خیال می‌کنم برای آماتورها ساده و دشوار معنی ندارد. همه متن برایشان دشوار است ولی سخت نمی‌گیرند و همه متن را ساده ترجمه می‌کنند. خوش به حالشان.

سه‌شنبه، سی‌ام، عصر ساعت شش

شهین می‌گوید امشب باید برویم خرید. ناگهان رعشه‌ای بر گردنم می‌افتد و از پایین کمرم خارج می‌شود. حتی شهین هم مدت‌هاست دیگر ذوقی در خرید نمی‌بیند و می‌گوید خرید رفتن برایش کابوس شده؛ می‌گویند دیگر داریم کم‌کم خصلت‌های بشری خود را هم از دست می‌دهیم. می‌گویم فردا برویم. و بلافاصله می‌گویم اگر پس فردا برویم که نورعلی نور است. خرید را یک روز هم که به تعویق بیندازیم صرفه‌جویی است. می‌گویند آذوقه ته کشیده. می‌گویم موجودی هم ته کشیده. باید هرطور شده کشش بدهیم تا به آخر ماه برسد و عیال حقوقش را بگیرد. دستمزد ترجمه ما که مثل لطف الهی کم است؛ آن هم یک‌وقت هست، یک‌وقت نیست.

چهارشنبه، یکم، صبح ساعت یازده

این جوزف کنراد حریف چغر و بدبندی است. هر فنی که به کار می‌گیرم، از زیرگیری گرفته تا قوس کردن و بارانداز و دست‌تو، با خیمه سنگینی که می‌زند مانع از اجرای فن می‌شود. بعضی وقت‌ها اصلاً هیچ جایش به دستم نمی‌آید. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که وسط تشک از روی حرص یکی توی سر او بزنم یکی توی سر خودم. الان دو ساعت است که در

فهم یک جمله مانده‌ام. این جور مواقع است که می‌فهمم چرا شهین می‌گوید ترجمه غیرادبی بکن. چون ترجمه غیرادبی را می‌دهی به ماشین، خودت ویرایش می‌کنی ولی ترجمه ادبی را به ماشین که هیچ، به چت‌جی‌پی‌تی هم بدهی باز باید فسفر مغز بسوزانی. لا مذهب همین شیطنت‌ها و فتنه‌های چالش برانگیزش است که مرا کشته!

شنبه، چهارم، صبح ساعت یازده

تلفن زنگ می‌زند. شماره را نمی‌شناسم. نمی‌دانم چرا هرکس شماره‌ای را اشتباه می‌گیرد تلفن من زنگ می‌زند. یک مزاحم سمج هم دارم به نام آبخار عاطفه‌ها که بلاکش کرده‌ام چون هر بار که جواب می‌دهم بی‌جهت مرا به خجالت وامی‌دارد. دختر بچه تیم و بی‌کسی به عملی فوری نیازمند است و گرنه ظرف ۴۸ ساعت جاننش را از دست می‌دهد. گاهی هم به محض اینکه گوشی را برمی‌دارم فریاد بلند و شاد زنی جوان بلند می‌شود که انگار همین الان از کره مریخ آمده تا محلول جدیدی را که برای ریزش مو کشف کرده تبلیغ کند.

گوشی چند بار زنگ می‌زند. به این امید که یکی از مشتریان راضی ترجمه‌هایم است بالاخره جواب می‌دهم. صدایی رسمی و محترمانه به من سلام می‌کند و می‌گوید تلفن مرا از ناشرم گرفته و بسیار مفتخر است که با مترجم ادبی بزرگی صحبت می‌کند.

من: نفرمایین! فرمایشی دارین در خدمتم.

طرف: من از روابط عمومی شهرداری خدمتتان زنگ می‌زنم. زحمت کوچکی داشتیم. البته جسارت است ولی این زحمت را بی‌جواب نمی‌گذاریم.

من: خواهش می‌کنم، ولی از دست من چه کاری برای شهرداری برمی‌آد؟

طرف: در جریان هستید که تازگی‌ها بعضی نوجوان‌های لوس شهری تحت تأثیر افکار منحط غربی حجابشان را از سر برمی‌دارند؟

من: بله، یک چیزهایی شنیدم!

طرف: ما فکر کردیم خوب است کمی کار فرهنگی بکنیم و از طریق بیلبوردها شعارهای مناسب و مؤثری در تبلیغ حجاب ...

من: ببخشید این موضوع چه ربطی به من دارد؟

طرف: گفتیم شاید شما بتوانید در انتخاب شعارها به ما کمک کنید.

من: من! من چه کمکی می‌تونم بکنم؟! من مترجم ادبی هستم!

طرف: بله دقیقاً. ما هم دنبال چند شعار ادبی برای حجاب می‌گردیم. گفتیم شما نویسندگانی بزرگ خارجی را می‌شناسید، ببینید کدام‌یک درباره حجاب حرفی زده که به کار ما بیاید.

من: مرا سر کار گذاشتید، آقا؟ شما دنبال شعار ادبی دربارهٔ حجاب از نویسندگان بزرگ خارجی هستید؟ داریم همچین چیزی؟
طرف: یعنی می‌فرمایید در بین این همه نویسندهٔ خارجی چند نفر اخلاق‌گرا پیدا نمی‌شوند؟ هیچ‌کدام از این نویسندگان تابه‌حال کلمهٔ حجاب را به کار نبرده‌اند؟
من: ببینید، تندروترین نویسندهٔ اخلاق‌گرای خارجی از این جهت تولستوی است. او معتقد بود اگر زن در ازدواج عقیف و پاکدامن و نجیب نباشد، از زندگی مشترک جان سالم به در نمی‌برد. نمونه‌اش هم آنا کارنیناست. ولی حجاب موردنظر او به حجاب ظاهری آن هم از نوع اجباری آن ربطی ندارد. جناب ویکتور هوگو هم دربارهٔ پاکدامنی زن زیاد صحبت کرده ولی نه دربارهٔ حجاب. بنده خاطر نمی‌دانم که در هیچ‌یک از روایت‌های سینمایی بینوایان، کوزت را با حجاب دیده باشم. شما دیده‌اید؟ اصلاً این دو نویسنده از منظری مسیحی به مسئلهٔ پاکدامنی زن نگاه می‌کردند. چرا سراغ روایات اسلامی نمی‌روید...

طرف: به موارد خوبی اشاره کردید. متشکرم. ما فقط دنبال چند اسم معروف می‌گشتیم. احیاناً مرجع حرف‌های تولستوی و ویکتور هوگو را می‌توانید به ما نشان بدهید.

من: امیدوارم یک‌وقت تصمیم نگیرید سراغ این نویسندگان بروید...
طرف: نگران نباشید. اسمی از شما نمی‌آوریم. می‌توانید عین جمله‌های آنها را برایمان پیدا کنید؟

من: عرض کردم. جمله‌های آنها به درد شما نمی‌خورد. شما باید بروید سراغ...
طرف: از راهنمایی‌تان خیلی متشکرم. می‌گویم همکارم با شما تماس بگیرد. بیشتر مزاحم نمی‌شوم.

و گوشی را می‌گذارد. ☎